

فصل دوم

نویسنده
فرزاد گل عنبری

نام کتاب : فصل دوم

نویسنده : فرزاد گل عنبری

تهیه کننده : فرزاد گل عنبری

تعداد قطعات : ۱۰ قطعه

تعداد صفحات : ۴۷ صفحه

قیمت : ۵۰۰۰ تومان

تاریخ انتشار : زمستان ۹۴

فصل دوم
نویسنده
فرزاد گل عنبری

فهرست

- مقدمه ۴
- بی تابم ۵
- آزادی ۹
- هر روز جمعست !!! ۱۳
- آخرین راه ۱۸
- کودکی ۲۴
- چه دورانی ۲۷
- گُل ۳۱
- جاده ی بی انتها ۳۵
- قلب من خداست ۳۹
- فصل دوم ۴۴

مقدمه

کتاب فصل دوم ، چهارمین و جدی ترین اثر من هست . هدف از نام فصل دوم برای این کتاب شروع فصل جدید زندگی من هست که من آن را دومین فصل زندگی ام نامیده ام . تمام حرف های گفته شده در این کتاب ، تقلید از هیچکس نیست و حرف ها و دیدگاه من نسبت به زندگی است . با خواندن این کتاب به من خواهید رسید . زیرا باعث آشنایی شما با عقاید شخصی و طرز فکر من خواهد شد . لطفا مطالب این کتاب را با دقت مطالعه کنید و از مفاهیم آن به درستی برداشت کنید . این کتاب شاید برای شما عادی باشد ، اما برای من نه !! تمام زندگی من در مفاهیم ده قطعه موجود در این کتاب است . امیدوارم از مطالعه ی این اثر لذت ببرید .

بی تابم

پشت پنجره ، به دیدنت بی تابم

گفتی بینمت در خواب ، میخوابم

گاهی درست ، گاهی غلط

نمیدانم بنگرم به تیرگی روزها

یا سرنوشت تاریک ترت

گاهی یاد میشوم ، مانند ضرب المثل

گاهی باد میشوم ، هوایم میکنند هر دو نفر

نیستی و کوله بارم سنگین تر از دیروز

به دوش میکشم و میبازم

بی تابم

در این جهانی که باخت زیاد و کم است پیروز

میروی و دورتر میشوی

تو را حال خوبی نبود کنارم

فاصله میگیری ، خوب تر میشوی

قلبم سنگینی میکند

میپرسد چرا دل معشوقه اش

او را برای خود ، سرگرمی میکند

ای روشنایی ، میدانم ترسی داری از من

مرا در شب کشیدی ، ماند یک ته سیگاری از من

بی تابم

وای بر من گر خاموش شوم
تا نبینمت در بغلت آغوش شوم
روزها یکی یکی رد شدند و گذشتند
من هم غرورم را خورد کردم و از تو گذشتم
خدا قضاوت میکند، حقیقت هست درداور!!
خودم شکارت کردم، اما آخر افتادم در دامم
جوان سر حال دیروز، پیر خسته ی امروز
بی فکرت سر نمیکنم، حتی یک روزم
گذر عمر مرا، خَم شدن کمر میداند

بی تابم

میدانستم ، آری میدانستم
همه کارهایم بی ثَمَر میماند

آزادی

بخوان از آزادی

هرچه میخواهی بخوان ، آزادی !!!

قفسی نیست تو را

میتوانی تا اوج بروی ، اما نفسی نیست تو را

جایی گوشه ی تنهایی ها

کسی به نام خودت همراهت است

درک این مسئله برایت

هم دشوار ، هم راحت است

شیک لبخند میزنی

آزادی

میخواهی فکرت را آزاد کنی ، ولی دستبند میزنی !!!

غرق در رویا بودی

هنوز میشود به رویاها رسید

یادت بیار کجا بودی

اول راه ، در نقطه ی آغاز تو بالاترینی

چون همسر ماه

هرچه پیش میروی ، سقوط ، سقوط !!!

دیگر جایی برای فریاد نیست ، سکوت ، سکوت !!!

شاید برای برگشتنت دیر شده

آزادی

شاید عادت کردی ، ذهنت از گرسنگی سیر شده

جوانی ، فکرت از خامی زیاد پیر شده

خود را حبس خودت کرده ای

گویی همه راه ها غلط ، سمت خودت رفته ای

ابر در اوج بارید در پست ترین جا آب شد

خورشید تابان برای تابش بی تاب شد

کمی نگذشت ، رو برگرداند ، رفت ، خواب شد

ابر ، به حالت فقط بارید ، روی درهای رو به رویت ، درها گذاشت

خورشید رفت ، تو را در تاریکی تنها گذاشت

آزادی

پس از آدم ها چه انتظاریست
همان تنها بمان ، که تنها ماندن چه افتخاریست
خودت باش ، بخوان از آزادی
هرچه میخواهی بخوان ، آزادی !!!

هر روز جُمعست !!!

داستان من سراسر سکوت است

چه بگویم ، وقتی همه حرفها سراسر دروغ است

راست میگویند

اما با فکر به عمق حرفشان

میفهمیم باز دروغ ، اینبار بی کم و کاست میگویند

گویند کم حرفی

چه بگویم ، که هرچه گفتم ، هم خنده کردند هم تفریح

من حس میکنم مسیر زندگیم خوب ، تا ته است

چون فهمیدم ، سقف آرزوهایم از من کوتاه تر است

هر روز جُمعَسْت !!!

اطرافم بزرگ شدند

در اوج بدی دسته گل گرفتند

هرچه گفتند قبول شد

تا اینکه لَقَب عقل کُل گرفتند

چه بگویم وقتی با کمترین سواد

بیشترین ادعا را دارند

اینها واقعی نیستند

شخصیتی چون ، شخصیت قصّه ها را دارند

چه بگویم وقتی گفتن جُرْم است

هر روز جُمعست !!!

مغزها بسته ، تعطیل ، هر روز جُمعست !!!

سراغم نگیرند ، سراغی نمیگیرم

آدم ها یا زندگی؟

هرگز در این دو راهی نمی‌میرم

من رویای خواستن دارم

به یک زندگی خاص ، تن دادم

فهمیدم بد بودن ، پاداشی ناتمام دارد

با این حال خوب بودم

این خوب بودن بی انتهاست ، پایانی ناتمام دارد

هر روز جُمعست !!!

مینویسم ، بهترین دوست هستیم با هم ، من و دفتر

فهمیدم آدم ها دو دسته اند ، بد و بدتر

فهمیدم طرز فکر جدید ، جایی ندارد

باید کهنه ها را پذیرفت ، راهی ندارد

فهمیدم ارزش انسان ، به پیراهن است

جذاب ترین چیز برایش ، این آهن است

میپرستتش چون پول

پولی که از آدمها همه چیز میسازد حتی مزدور

من باید خودم باشم ، حتی اگر زیاد دورم باشند

هر روز جُمعست !!!

وقتی گوش ها برای فشردن حرف هایم

از سفت ، سفت تر است

چه بگویم که هرچه نگویم بهتر است

آخرین راه

دود کردم آخری را

چون انتخاب کردم آخرین راه

سرنوشت بد همین است

وقتی سقف عشق من ، زمین است !!

وارونه چون بخت من از خوش به بد

آه که خنجر خوش بینی ، اصابت کرد از پشت به من

دلتنگم ، دلتنگ روزهای خوب

بی دغدغه خوش گذرانی با دوست های خوب

کاش میشد شب و روز را ول کرد

آخرین راه

از خوش و ناخوش ، از همه دل کند
کاش میشد ، داشته باشم حس یک پرواز
تا آخرین نفس نیازم مثل یک سرباز
اما من باختم
هرچه ساختم ، روی سر خودم خراب شد
زندانی شدم ، آزادی سراب شد
مفهوم من در شعرهای من است
ترکم میکنند
آنچه تا آخر با من است ، که پای من است

آخرین راه

کمی در فکر فرو رفتی

بیراه نمی‌گویم ، منتقد من چرا سکوت کردی؟

جوان هنرمند ، بی حمایت

لهش میکنند و بالا میروند ، انسان های بی کفایت

اینها حقیقت است

حقیقت های جوانی که کار اطرافیانش فقط نصیحت است

گذشت ، روزی روزگاری ، درد و دل ها با من بود

اطرافم ، جای سیگار و دود ، آدم بود

من متولد شدم تا بسازم ، نسوزم

آخرین راه

حرفی دارم بزنم ، لب هایم را به هم ندوزم

اما وارونه ، سوختم و هیچ نساختم

لب هایم را به هم دوختم و هیچ نگفتم

بَختِ من بَد ، همه خوشبختند

در خوشبختی قفل ، اما همه از پشت رفتند

میبینی؟ ، میشود اغراق کرد

این اغراق را ، بارها و بارها میشود تکرار کرد

روزگار ، بَد بیاری را برایم تکرار کرد

خدا در آفریدن روز سخت اغراق کرد

آخرین راه

حالا من بیمار روبه راهیَم

کاش سَر به راه بودم

میرفتم ، به هرچی راه دور راضیَم

این سفر ، سفر کسب تجربه نیست

گر گَج رَوَم ، گویند دست به توبه شو

اما دست من توبه نیست

گفته بودند سرنوشت دست خودت است

اما باور کن دستم خالی بود

گر جای خندیدن ، درکم میکردند

آخرین راه

حال و روزم حتماً عالی بود

همه ی راه ها را رفته ام

برگشت خوردم ، دیگر خسته ام

دود کردم آخری را

چون انتخاب کردم آخرین راه !!!

کودکی

چشم به جهان گشودم ، همه جا پر از روشنایی بود.
من بودم و حس پوچ بودن. تجربه ها ، خوب یا بد ، مرا
بزرگ کردند. کودک که بودم ، بزرگترین دغدغه ام
رسیدن به چیزهای کوچک بود. هرچه میدیدم
میخواستم ، و اگر به آن نمیرسیدم ، از شدت ناراحتی
اشکهایم ، یا به قول مادرم اشک تمساح سرازیر میشد.
من بودم و دوستان فرضی ، حتی گاهی اوقات آشنایان
و فامیل های فرضی!!! گاه نقش آنها را عروسک های
بی شمار من بازی میکردند.

کودکی

همدم شب هایم ستاره ها بودند و من از شمردن آنها دست نمیکشیدم. خیلی وقت ها به این می اندیشیدم که کاش مثل بزرگتر ها بودم. زیرا از دید آن زمان من بسیاری از مزایا برای آنها بود. مانند دیدن تلوزیون آن هم ، همان شبکه ی مورد علاقه ی آنها. میل کردن اکثر غذاهایی که دوست داشتم اما میگفتند برایم مضر است. جلو نشستن در ماشین و خیلی چیزهای دیگر که مرا نسبت به بزرگتر ها حریص میکرد. حالا من بزرگ شده ام. اگر اشکی میریزم ، دیگر کسی نمیگوید اشک تمساح !!

کودکی

دوستان با معرفت فرضی که لحظه ای تنهایم گذاشتند
دیگر نیستند!! عروسک هایم گوشه ای از اتاق، جای
چایی خوردن مثل زمان کودکی ام، خاک میخورند. همدم
شب هایم، فکر به این است که چطور بر مشکلات پیش
رو غلبه کنم و آینده ای پر از آرامش برای خودم بسازم.
هرگز فکر نمیکردم وقتی بزرگ شوم، اینبار نسبت به
دوران کودکی ام حسادت کنم. دلم برای آن روزها تنگ
شده. با اینکه دوره های زیادی از زندگی در انتظارم
است میتوانم بگویم که بهترین دوران زندگی ام بود.

چه دورانی

سر و صدای بچه ها

بی خبر از روزگار و نقشه ها

چه دورانی ، آسوده فریاد میزنند

زمین میخورند ، امید دارند از یاد میبرند

با هر حقیقت تلخی که فهمیدند

از ته دل خندیدند

سخت و دشوار نه ، دنیا را همین ساده گرفتند

بزرگ شدند ، رشد کردند

تقدیر نامه گرفتند

چه دورانی

همه آزمون ها را پاس کردند

درهای روبرو را باز کردند

با هزاران آرزو

جای خوشی و زندگی کار کردند

گفتند مَرَد میشود

مَرَد تنهای شب ، مرد همین شبی

اما مَرَد بودن به چه قیمتی

فقط از زندگی سرد میشود

گویند خوش باشی کار دیگران

چه دورانی

حال بدت کار اوست (خداوند)

خوشبختی همه آرزویت

حال ، خوشبختی برایت آرزوست

جوانیت دود میشود

هرکه تا امروز همراهت بود میرود

آری میخندی

اما این خنده از لبانت زود میرود

پیر میشوی ، به یاد گذشته ، لبخند میزنی

گرچه غصه میخوری

چه دورانی

این قلب ، قلب کودکی نیست ، برای ماندنش
هرچه قرص میخوری...

گُل

من همانم که از میان خارها ، جان سالم به در برد
 گذشت ، شدم همان گُل سرزنده که پژمرد
 دل به دنیا داد ، بازیچه شد ، دلش مُرد
 راستی بازی چه شد؟ مگر دنیا بازی نبود؟
 یک طرف بازی من ، طرف دیگر خدا ، مگر او قاضی نبود؟
 من شکست خورده ی داستانم
 مُرده ی زمین ، زنده ی آسمانم
 گُل پژمرده را از بالا میبینم
 در خیالم آن را از میان خارها میچینم

گل

دانه ای بود ، رشد کرد ، بین گل ها دیده شد
سرد و گرم روزگار را چشید ، دنیا دیده شد
مهم نیست چه کسی خوییش را ببیند
او فرزند خداست ، همین که خدا دیده ، شکر
به دنبال خوشبختی ، دنیا را زیر و رو کرد ، اما نه رو و نه زیر بود
به راستی که تلاشش برای رسیدن به خوشبختی بی نظیر بود
رفتن و رفتن ، در نهایت هرگز نرسیدن
آری ، ترس گل نیز از این بود
با نور آفتاب رشد میکرد

گل

دلش را فقط به آن نور خوش میکرد

اما روزها نیز تاریک شدند

آن نور میرفت و به گل پشت میکرد

در اوج بیداری ، به اجبار

مانند همه خودش را به خواب میزد

خارها اطرافش زیاد بودند

او نیز خودش را به خواری زد

گفت هرچه میخواهی از من بخواه ایزد

فقط بگو دلّم را دیدی ، شب و صبح که زار میزد

گُل

گفت بین پژمرده ام

بندگانَت یادَم میکنند ، حالا که من مُرده ام
خدا را با همه ی بزرگیَش میپرستم ، به من میگویند خدا پرست
گرچه برای سرنوشت من ، شاید حتی چشمان خدا تر است
فهمیدم دنیا دریاست و من رودم
آنچه میخواستم باشم ، نبودم
دیدن زمین از بالا خوش تر است
آری آن گُل من بودم !!!

جاده ی بی انتها

زندگی جاده ای بی انتهاست ، قدم های کوچک
کودک که قدم به قدم بزرگ میشود. تجربه های
مختلف در این جاده منتظر اوست . در این مسیر
هیچکس همراهش نیست ، تنهای تنهاست ،
کسانی همسفرش میشوند، اما نیمه ی راه، فقط
خاطره ی آنها میماند نه خودشان.

کودک بی دغدغه بزرگ میشود. کاش میدانست
که مشکلات همراه با او رشد میکنند. بالغ شده ،
اثرات کودکی فقط در درون او مانده.

جاده ی بی انتها

هرچه پیش میرود ، این جاده دیگر یک مسیر
نیست. راه های زیادی پیش پایش هست ،
او میماند و انتخاب عاقلانه .

هدف این جاده چیست ؟ جاده ی بی انتها ،
آیا زندگی بی انتهاست؟

هرکس دیدگاهی دارد . اما از نظر من این اشتباست.
هدف نوری است که من به آن میگویم خدا ،
در این تاریکی روز و شب تاریک تر ، تنها اوست
که سبب روشنایی این مسیر است.

جاده ی بی انتها

کودک اول داستان ، قدم به قدم به این نور نزدیکتر
میشود . خاطرات ، تجربه ها ، گذر زمان ، و... او
را به آن طرف جاده میکشاند.

دیگر برای تجربه های بیشتر دیر شده

قدم هایش ، از رفتن و نرسیدن سیر شده

دلش میخواهد مانند قبل پر امید قدم بردارد و پیش رود

اما افسوس که این دل ، پیر شده

حال باید این مسیر را از آن طرف جاده طی کند

و برگردد تا به نقطه ی آغاز برسد.

جاده ی بی انتها

مو به مو همه چیز را مرور کند. اما او به نقطه ی شروع خود نخواهد رسید. دیگر توان گذشته را ندارد. آغاز که مشخص بود، انتهای این جاده کجاست؟ آری ما به انتها نمیرسیم. بلکه این نقطه ی پایان است که می آید و به ادامه ی راه ما پایان میدهد. آن شخص سالخورده، آن طرف جاده، سعی میکند به کودکی اش، نقطه ی آغاز، برگردد اما، در نیمه ی راه، به نقطه ی پایان میرسد!!

قلب من خداست

قول بده بعد از خاموشی

روشنایی من شوی

زیرا که این نورهای مشکوک

هست به دشمن های من شبیه

گم میشوم ، گنگ است راه

امید بده

زیرا ناامید را ، شب و صبح میشود بُن‌بست راه

دنیا فانیهست ، فکر نمیکنم به ابدیت

دنبالش نیستم ، ابدی بودن نه سود دارد نه مزیت

قلب من خداست

بگذار در این دنیای محدود، جاودانه شوم
 نه تنها مهمان دنیا نباشم، بلکه صاحبخانه شوم
 همراهم بیا، دست به دست من
 گر بیراهه رفتم بگو بسه بسه مرد
 مرا به خود بیاور، من همان شخص خسته ام
 امید بده، غیر ممکن را ممکن میسازم حتی با دست بسته ام
 باور نکن گر گفتم روز، روشن است
 من به تاریکی اش ایمان دارم، بدان زور پُشتم است
 در جایی که راه رسیدن به اهداف خوب کُشتن است

قلب من خداست

شک میکنم ، شاید این دوست ، دشمن است
وقتی حس میکنی پایان دوران بد است و روز خوب آمده
میبینی بی رحمی پیداد میکند ، حتی خنجر از پشت ، رو آمده
اطرافم ، بالا ، پایین ، کنار رو میبینم
خسته میشوم بس که ناو میبینم
صداقت آدم ها نمادین است
دقت کن ، بین چقدر دروغ فراگیر است
عادی شده
اهداف معنوی ، مادی شده

قلب من خداست

بی شخصیتی موجبات شادی شده

دل ها پُر از سیاهی

برای بازگشت دلشان دیر شده

با دیدنشان ، میفتم یاد تکرار

تحملشان میکردم ، یا ناخودآگاه یا به اجبار

جام شراب ، نشانه ی سلامتی شده

سلامت است هرکه به این جام رسیده؟

پُرَم از این حرف های بی منطق

دیگر به اینجام رسیده !!!

قلب من خداست

هرچه فاصله ام بیشتر از مردم میشود

رفته رفته سیاهی در من گم میشود

در مسیرم گاهی لرزیدم

جلو نرفتم ، ایستادم ، آری ترسیدم

اما آن نور خداست

در واقع او قلب من است ، جایی در سینم

فصل دوم

من از این مردم بی هنر بیزارم

هیچکس نمیفهمد، پا به فرار میزارم

بگذار بگویند دیوانم

مهم آنست که خود میدانم

شخصیتم را نه با زور، نه با پول، نه مٔفت دادم

با هر سختی درافتادم، هرگز از پا نیفتادم

زمان " اسلحه " و هدف " تیر " من میشود

ترسی ندارم هر لحظه این مسیر تیره ترمی شود

من از تاریکی روز گریختم، به تاریکی شب رسیدم

فصل دوم

شبی پر از سکوت ، به آرامش قبل رسیدم
تنهایی ساخت ، روزهای آرامی برای من
ابرها به حال تنهاییم گریستند ، شد بارانی هوای من
نمیدانم بمانم ، یا وقت رفتن است
چه نوشتند در سرنوشتم ، که مانند دفتر است
آینده روشن است ، امید دارم به آن
خدا ، این روشنایی تویی ، باز هم بمان
مرا دور کن از این جماعت ، از این بازنده ها
برایم فرق داشته باش ، از آنچه هستی با بندگان

فصل دوم

هرچند گاهی با تفسیر افکارم گویند بی دینم

اما من زندگی را جور دیگر میبینم

سعی کردم در اوج فراوانی ، حس کنم بی آبم

سعی کردم تاریکی روز را در اوج روشنایی شب بیابم

زمان زیاد بود ، حس میکردم مانده یک ساعت

گذشت ، گذشت ، کردم به این حس عادت

فهمیدم دشمن خوب است

پس هرگز به رقیبم نکردم حسادت

خستگی از تنم بیرون نرفت ، بلکه زیادتر شد

فصل دوم

گریه برای مرد نیست ، اما چشمانم زیاد ، تر شد

این شخص به دنبال آزادی ، در تاریکی شد خسته و گم

بیزارم از عقاید کهنه ، دست دوم

به آرامی رفتم از کنارشان

یادگاری بماند از من ، فصل دوم

پایان

در اینجا کتاب به پایان رسید . امیدوارم از مطالعه ی آن لذت برده و با آن ارتباط برقرار کرده باشید . لطفا برای رسیدن به پاسخ سوالاتتون در مورد قطعات و موارد این کتاب ، به اینستاگرام من یا تلگرامم بیاید حتما پاسخ خواهم داد .

آیدی اینستاگرام : Farzad_Sol

آیدی تلگرام : [Telegram.me/Farzad_Sol](https://t.me/Farzad_Sol)

